

به تابلو نقاشی انداخت و همین که امضای او را پایین تابلو دید، با خوشحالی گفت:

«اوه خدای من! پس شما "فرانچسکا لیونو" همان نقاش سرشناس هستی! چقدر از دیدن شما خوشحال شدم.»

"فرانچسکا" مودبانه لبخندی زد، سپس نگاه سریعی به "لانک" انداخت تا تاثیر این حرف را در چهره اش ارزیابی کند. اما "لانک" کاملاً بی تفاوت به نظر می رسید. "لانک" گفت:

«"فرانچسکا"، می دانی هیچ وقت از توجیزی نخواستام، اما این بار می خواهم خواهش کنم بساط نقاشی ات را جمع کنی و ما را به "میدی" برسانی. سپس با خنده افزود:

«مثل اینکه چاره ای هم جز آمدن نداری، چون اتومبیل متعلق به خودت است.»

"وندا" در حالیکه به جمع آوری وسایل نقاشی به "فرانچسکا" کمک می کرد، یاد آور شد که تابلوهای نقاشی او را - که از مناظر زیبا کشیده شده - در نمایشگاه "رم" دیده و لذت برده است! او "فرانچسکا" احساس کرد اگر قبلاً این دختر را جنایتکاری رحمی پنداشته بود که از سر تقفن، آدم می کشت و آنها را توی صندوق عقب اتومبیل گذاشته و با "دریم برد" دور می چرخاند، اینک این پندار، کاملاً تغییر یافته بود. او دوست بی آزاری بود که "فرانچسکا" او را با اتومبیل خود به "میدی" می برد!

"وندا" بین آن دو نشست و اتومبیل از جاده سرایشب پایین رفت. "لانک" که از پنجره اتومبیل، عمق دره را می دید، سرش به دوران افتاد. چاره ای نداشت جز آنکه روی خود را به طرف "وندا" برگرداند. سرانجام برای آنکه سوءتفاهمی پیش نیاید با خنده گفت:

«"وندا" اگر به نیم رخ تو نگاه می کنم، به خاطر این است که نمی خواهم به منظره دهشتناک پایین چشم بدوزم. من از ارتفاع می ترسم!»

سرانجام هر سه آنها به هتل "نیگرونی" رسیدند. "لانک" از متصدی هتل خواست که شماره لاواندین؟ من در هتل نیگرونی هستم. همین الان بیا اینجا! می خواهم تو را به یک نوشیدنی اختصاصی دعوت کنم!

"لاواندین" خشمگین گفت:

«پسر، هیچ معلوم است کدام گوری هستی؟ اگر دستم به تو برسد حسابت را خواهم رسید!»

"لانک" در پاسخ فقط خنده ای سر داد و گفت:

«یقین دارم این کار را نخواهی کرد!»

سپس گوشی را گذاشت و هر سه به رستوران اسپانیایی هتل رفتند. در آن ساعت از بعد از ظهر، رستوران خلوت بود. "لانک" غذای مختصری همراه نوشابه سفارش داد و همگی گوشه ای نشستند. "لانک" گفت: "وندا" من از بازرس "لاواندین" خواستم به اینجا بیاید. اعضاء "سورته" (سازمان امنیت فرانسه) است. مرد نازنینی است و رسیدگی

**... "فرانچسکا" به آن دختر که لباس صورتی رنگی به تن داشت خیره شد. اگر چه قبلاً حدس زده بود که او یک جنایتکار است، اما حالا با دیدن او، اثری از این موضوع در چهره اش دیده نمی شد....**

به پرونده اتومبیل "دریم برد" به عهده اوست. با او راه بیا و به سوالاتش پاسخ درست بده. من و "فرانچسکا" به او اعتماد داریم. باشد؟

"وندا" سری تکان داد و گفت:

«باشد! اما من هنوز نمی دانم چرا مرا به اینجا آورده اید و بازرس "لاواندین" می خواهد درباره چه چیزی از من سوال کند؟ اصلاً چرا باید این همه راه را پایین بیایم تا او از من بازجویی کند؟! "فرانچسکا" مات و مبهوت به لیوان نوشابه خود زل زده بود و بانی، مشغول هم زدن آن بود. "لانک" از دیدن حالت چهره او لبخند زد. "وندا" ظاهر از هیچ چیز خبر نداشت! دقیقاً بعد، سر و کله بازرس "لاواندین" پیدا شد. از همان دور، نگاه خشم آلودی به "لانک" انداخت، اما با دیدن یک دختر موطلائی در کنارشان، حس کنجکاوی بر خشم او غلبه کرد. فقط با بی تفاوتی لبخند زد. "لانک" گفت:

«موسیو "لاواندین" می خواهم با دوست من "وندا لیندوسکوف" آشنا شوید!

بلافاصله یک نوشیدنی مقابل "لاواندین" گذاشت و افزود:

«آقای "لاواندین" ... من "وندا" را بالای کوهستان "آلب" پیدا کردم. به او گفتم که شما سخنان مرا درباره فرض گرفتن اتومبیل "دریم برد" باور ندارید. این دختر نازنین، برای آنکه شهادت بدهد، همراه من به اینجا آمد. از اینکه بدون اجازه شما این کار را کردم پوزش می خواهم.»

"فرانچسکا" نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد. بازرس "لاواندین" هم نمی دانست باید بخندد و یا به خاطر خود سری "لانک" او را شمامت کند اما لبانش را به هم فشرد و بی آنکه لبخند بزند بالحنی جدی گفت: آقای "مالون" ادامه بدهید!

«من به "وندا" گفتم که شمارد "دریم برد" را گرفته اید و می دانید که از راه "ژنو" وارد فرانسه شده است، و "وندا" این موضوع را تایید می کند. او سوار بر این اتومبیل، با یکی از دوستانش به نام بارون "ون بال" به کنار دریاچه "آنسی" رفته بود...»

در این هنگام، "فرانچسکا" حرف او را قطع کرد و پرسید: گفتید "ون بال"؟ من اورا می شناسم. او زمانی...»

اما بازرس "لاواندین" با اشاره دست، به او اجازه مداخله نداد و در حالیکه قیافه عبوسی به خود گرفته بود به "لانک" گفت: ادامه بده!

«هنگامی که آنها در آن دریاچه مشغول شنا بودند، حادثه ای اتفاق افتاد که باعث ناراحتی "وندا"

شد. با این اتومبیل برای دیدن خانواده "لیندستروم" - که از دوستان او هستند - به آن ویلا رفت و... بقیه ماجرا را خودتان می دانید!

بازرس "لاواندین" بالحن سردی پرسید:

«آیا برای اشکالی دارد که بگویید در دریاچه "آنسی" چه اتفاقی افتاد که مادمازل "وندا" مجبور به فرار شد؟

"لانک" پاسخ داد: فکر می کنم بهتر باشد خودش ماجرا را برایتان تعریف کند.

سپس نگاهی به "وندا" انداخت و گفت:

«"وندا" خواهش می کنم به موسیو "لاواندین" اعتماد کن، و همان حرفهایی که به من زدی به او هم بگو!»

بازرس "لاواندین" با دقت به سخنان او گوش کرد، سرانجام پرسید:

«خب، حالا خودتان بگویید چرا این مرد سعی کرد شما را بکشد؟ مگر شما و "ون بال" در چه ماجرای درگیر بودید؟

"وندا" با نگاهی سرد به او نگرست و پاسخی نداد.

«بسیار خوب. پس نمی خواهی همکاری کنی! اما تو قبلاً همه این چیزها را برای آقای "مالون" تعریف کردی!»

"لانک" لبخندی زد و در حالیکه فراموش کرده بود رسمی حرف بزند گفت:

«باید خودت حدس می زدی "لاواندین". اینها هر دو، مامور مخفی هستند. می دانم تو هم مثل من متوجه قضایا شدی!»

لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

«من به "وندا" گفتم که اتومبیل "دریم برد" دچار حادثه شده و او به اینجا آمده تا به عنوان یک شاهد، حرفهای مرا تایید کند.»

"وندا" پرسید:

«آیا اتومبیل "دریم برد" صدمه دیده؟

"لاواندین" با حیرت نگاهی به "وندا" انداخت:

«صدمه؟ نه اتومبیل کاملاً سالم است!»

"وندا" روی صندلی اش جابجا شد و گفت:

«پس می توانم خواهش کنم آن را به من برگردانید؟ با این حساب می توانم بروم!»

بازرس "لاواندین" با حالت مسخره ای به او زل زد و گفت: بروی؟ کجا با این عجله؟

«چرا که نه. شما نمی توانید فقط به این خاطر که با "دریم برد" به فرانسه آمده ام مرا بازداشت کنید!»

«لاواندین»، نگاه نافذش را به «لانک» دوخت و منتظر ماند. «لانک» پس از لحظه ای سکوت، خطاب به «وندا» پرسید: «وندا»، آیا این دوست تو که پس از شنا با «ون بال» در دریاچه ای واقع در «ژنو» ناپدید شد، موهای سرخی دارد؟

«بله.»

«لانک» قیافه متاثری به خود گرفت و گفت:

«"وندا" او مرده است! ادامه دارد»